

مرد عنکبوتی

منطبق بر فیلمنامه فیلم مرد عنکبوتی

پیتر دیوید

ترجمه محمد قصّاع

نشر پیکان

تهران، ۱۳۸۵

David, Peter Allen

دیوید، پیتر آلن

مرد عنکبوتی / پیتر دیوید؛ ترجمه محمد قضاغ - تهران: پیکان، ۱۳۸۳.

ISBN: 964-328-461-1

۳۷۶ ص.

spider - man, 2002.

عنوان اصلی:

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. قضاغ، محمد. ۱۳۴۴ -

، مترجم. ب. عنوان.

۱۳۸۳

م ۹۹۲ د ۸۱۳ / ۵۴

۴ م ۸۷۸ / ی ۳۵۵۹ PS

م ۸۳ - ۳۶۶۱۳

کتابخانه ملی ایران



SPIDER - MAN

Boxtree, London, 2002

Peter David

مرد عنکبوتی

پیتر دیوید

مترجم: محمد قضاغ

ویراستار: الهه محبی

آماده سازی و اجرا: دایره تولید نشر پیکان، فهیمه محبی زنگنه

حروفچین: سعید شبستری

لبنوگرافی: بهار

چاپ: چاپخانه زیبا

صحافی: پیکان

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۵

تیراژ: ۱۵۰۰

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر پیکان محفوظ است.

دفتر نشر و پخش: تهران، خ شهید بهشتی شرقی، خ اندیشه، اندیشه ۳ شرقی، شماره ۱۴

تلفن و دورنگار: ۸۸۴۴۹۲۳۷ - ۹

www.paykanpress.com

پیشگفتار

«بچه‌ها، بیایید مرده‌ها را بیدار کنیم!»

خودرو کوروت^۱ سیاه، با سرو صدا و سرعت در خیابان اصلی گورستان حرکت کرد. سنگ‌ریزه‌ها از زیر چرخ‌ها به همه سو پرتاب شدند. چند سنجاب که به دنبال غذا می‌گشتند به سوی نزدیک‌ترین درختان گریختند. خودرو با چراغ‌های روشن پیش رفت و ناگهان به راست پیچید. قسمت عقب خودرو لیز خورد و چرخ‌ها برای چند لحظه روی خاک و چمن چرخیدند و بعد دوباره به خیابان باریک برگشتند.

خیابان برای حرکت آهسته و رسمی خودروها طراحی شده بود: برای حرکت خودرو حامل تابوت به همراه لیموزین‌ها و خودروهای عادی که خانواده و دوستان عزادار را حمل می‌کردند. این خیابان برای سرعت زیاد و چرخیدن‌های ناگهانی طراحی نشده بود، اما این مسئله برای راننده و سرنشینان کوروت، در این نیمه‌شب تاریک، هیچ اهمیتی نداشت. آنها سرشان چنان گرم بود و چنان با صدای بلند می‌خندیدند و بوق می‌زدند و گاز می‌دادند که گویی واقعاً می‌خواستند به حرفی که زده بودند عمل کنند و مرده‌ها را برای اعتراض بیدار کنند.

اسم آنها تایلر^۱، کیت^۲ و دانیل^۳ بود و هر سه مست بودند. آنها از تماشای مسابقه بیسبال در استادیوم شهر فلاشینگ^۴ آمده بودند. تیم خانگی با تمام قوا جنگیده و توانسته بود در آخرین لحظات امتیاز کافی را به دست آورد و برنده شود. پسرها مست بودند و به همین دلیل، هم از بیسبال خوششان می‌آمد و هم از خودشان.

کوروت گرچه بر روی سپر فرورفتگی کوچکی داشت، اما به خوبی کار می‌کرد. تایلر که پشت فرمان نشسته بود تصمیم گرفت با خودرو کمی تفریح کند و یکی از بهترین مکان‌ها برای چنان کاری خیابان بیرونی گورستان بود چون شب‌ها کسی در آنجا رفت و آمد نمی‌کرد. اما هنگام عبور از مقابل گورستان متوجه شدند که دروازه آهنی بزرگ گورستان فقط به وسیله یک قفل عادی و زنجیر بسته است. آنها با کمک قیچی آهن‌بری که تایلر همیشه در صندوق عقب نگه می‌داشت، زنجیر را بریدند و چند لحظه بعد گورستان را که با مهتاب روشن بود، در اختیار داشتند.

پسرها خیلی شبیه هم بودند. هر سه موهای سرشان را با تیغ زده بودند و پیشانی‌های برآمده داشتند که نشان می‌داد محفظه جمجمه‌شان برای انسان بودن، خیلی بزرگ است. کیت عینک آفتابی بر چشم داشت و برایش مهم نبود که اکنون همه جا تیره و تاریک است.

البته آنها به کمک نشانه‌های ظاهری به راحتی شناسایی می‌شدند. صورت کیت با رنگ آبی پوشیده شده بود، اما صورت تایلر نارنجی بود. اینها رنگ‌های رسمی تیم بیسبال مورد علاقه‌شان بود و آنها برای اعلام همبستگی با آن تیم خود را رنگ کرده بودند. دانیل هم فقط موهایش را از ته زده بود.

1. Tyler

2. Keith

3. Daniel

4. Flushing

تایلر خودرو را با سروصدای زیاد چرخ‌ها به سوی تقاطع راند، برای لحظه‌ای مکث کرد، سپس به طور ناگهانی به سمت چپ پیچید. صدای بلند موتور خودرو در گورستان پیچید، اما نتوانست صدای زوزه‌های شادی پسرهای داخل خودرو را محو کند. تایلر دوباره به چپ پیچید و بعد به راست، و مانند روح راننده‌ای که به علت سرعت زیاد در تصادف کشته شده است، خودرو را به همه سو راند.

کوروت از خیابان خارج شده و به روی ردیفی از قبرها رفت. دانیل ناگهان عصبی شد و از روی صندلی عقب با دست ضربه‌ای بر شانه تایلر زد.

«بس کن مرد، این کارت مسخره است!»

تایلر پاسخ داد: «هی رفیق، آنها مرده‌اند، مگر برایشان اهمیتی دارد؟» کیت که روی صندلی جلو نشسته بود، چرخید و رو به دانیل کرد و گفت: «هی، بگذار رانندگی‌اش را بکنند!»

ناگهان کوروت توقف کرد، اما این اتفاق با صدای زوزه چرخ‌ها و یا لرزش بدنه همراه نبود. خودرو ناگهان توقف کرد، گویی با دیواری آجری تصادف کرده است، با این تفاوت که دیوار فرو نریخته بود.

کیت فریاد زد: «هی تایلر، رانندگی‌ات مزخرف است!»

تایلر برای دفاع از خود فریاد زد: «من این کار را نکردم!»

«اما تو رانندگی می‌کنی.»

تایلر دوباره با تأکید گفت: «من این کار را نکردم! چیزی ما را نگه داشته است! ببینید!» او پایش را روی پدال گاز فشار داد و موتور سروصدای زیادی ایجاد کرد. خودرو کمی به چپ و راست حرکت کرد، اما جلو نرفت و فقط چرخ‌ها گرد و خاک به همه سو پرتاب کردند.

ماه کامل که گورستان را کمی روشن کرده بود، آهسته به زیر ابرها رفت و هوای شبانگاهی سردتر از گذشته به نظر رسید.

تایلر گفت: «من پیاده می شوم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است.» سپس قفل در را باز کرد و در را فشار داد. و باز فشار داد. او گفت: «در باز نمی شود.» کیت سعی کرد در سمت خودش را باز کند، اما موفقیت بیشتری نصیبش نشد. او گفت: «اوه مرد، خیلی عجیب است...» ناگهان دانیل با انگشتانی لرزان به جلو اشاره کرد و گفت: «ای... این چیست؟ این دیگر چیست؟»

چیزی - نخ‌هایی عجیب و خاکستری - پنجره‌های جانبی و شیشه جلو را پوشانده بود. آنها چیزی نمی دیدند. کور شده و به دام افتاده بودند. دانیل فریاد زد: «چیزی بیرون است!»

کیت که از همه بزرگ‌تر بود، گفت: «اوه، راستی؟ فکر می‌کنی! سعی کرد صدایش تمسخرآمیز باشد، اما در عوض صدایی وحشت‌زده از دهانش بیرون آمد.

ذهن دانیل با سرعت کار می‌کرد. او گفت: «این... این هیولا است! جانوری وحشتناک! ما را در پيله می‌پیچد تا بعد ما را بخورد!»

تایلر چرخید و به دوستش نگاه کرد و پرسید: «مگر احمق شده‌ای؟» اما حقیقت این بود که او نیز درست به همان مطلب فکر می‌کرد؛ او چنان ترسیده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید.

در این لحظه خودرو به شدت لرزید. پسرها فریاد زدند و جیغ زدند و کمک خواستند. خودرو با تکان‌های شدید به راست و چپ حرکت کرد. تایلر چنان جیغی زد که در طرف دیگر شهر شنیده می‌شد. سعی کرد خودرو را به داخل خیابان برگرداند. و بعد آنها پس از شنیدن صدایی فلزی آزاد شدند. سپر عقب از خودرو جدا شده بود.

دروازه اصلی گورستان هنوز باز بود و آنها با سرعت بیرون رفتند. تایلر دیوانه‌وار بوق می‌زد و همین امر باعث شد تا بخت با آنها یار باشد، و

به کامیونی که از خیابان می‌گذشت برخورد نکنند. کامیون ترمز کرد و کوروت پیچید و از کنار آن عبور کرد. به زودی بوی لاستیک سوخته و فریادهای وحشت‌زده عابران متخلف در هوای شبانگاهی محو شد. در گورستان همه چیز آرام بود.

پس از آن شخصی با لباس آبی و قرمز از میان شاخه‌های یکی از درختان بلوط تنومند بیرون آمد. شب چنان سیاه بود که گویی سایه‌ای از سایه‌ها جدا و زنده شده است. آن قدر بی سروصدا حرکت می‌کرد که هیچ‌کس گمان نمی‌کرد او اصلاً آنجاست.

اندامش عضلانی، اما متناسب و خوش‌هیکل بود. چنان نرم و باشکوه حرکت می‌کرد که گویی انسان نیست. دستکش‌ها و پوتین‌های قرمز تیره بودند، درست به رنگ تصویری که روی سینه و بازوانش کشیده شده بود. نقابش هم قرمز بود، با دو چشم مانند عدسی دوربین که از بیرون نفوذناپذیر بود. هرکس به او نگاه می‌کرد ممکن بود از خود بپرسد که او چگونه می‌تواند اطرافش را ببیند.

شبکه‌ای از خطوط سیاه تمام نواحی قرمز را پوشانده بود. و روی سینه‌اش، درست در مرکز خطوط متقاطع طرحی از عنکبوتی با پاهای باز وجود داشت. اگر او در روزی روشن، با اندامی صاف و بازوان آویزان در دو طرفش، در پارک شادی یا سیرک قدم می‌زد، شبیه دلقک‌ها و یا هنرمندان سیرک به نظر می‌رسید. اما اینجا، در سکوت شبانگاهی، در نور ماه که دوباره از پشت ابر بیرون آمده بود، با عدسی چشمانش بیشتر شبیه عنکبوت بود، عنکبوتی به شکل انسان. موجودی که نیروهای تاریک و شیطانی، او را به آنجا آورده بودند، موجودی که انسان‌های عادی هرگز او را در نمی‌یافتند، مگر در عمیق‌ترین و ترسناک‌ترین کابوس‌هایشان.

او بی سروصدا به زمین پرید و اطرافش را — که تا لحظاتی پیش —

صحنه آشوب و هیاهو بود، از نظر گذراند. به رد چرخ‌ها بر روی زمین نگاه کرد و سر تکان داد. از این که زودتر به آنجا نرسیده بود و اقدام بیشتری انجام نداده بود، تأسف خورد.

او آهسته گفت: «اما همیشه اوضاع همین‌طور است، مگر نه؟»

گرچه خود را به خاطر دیر رسیدن سرزنش می‌کرد، اما دست‌کم به موقع رسیده بود. مسیر حرکت کوروت تندرو درست از روی قبری می‌گذشت که برای او خیلی مهم بود. دخالت او از عبور خودرو جلوگیری کرده و آن را فراری داده بود. و کودکانی که داخل آن بودند دیگر هرگز جرئت نمی‌کردند به آنجا قدم بگذارند.

مرد نقابدار باز در سکوتی چون سکوت ارواح و قبرستان به سوی سنگ قبری که مقصدش بود، رفت و جلو آن نشست.

او به آرامی و بالحنی خودمانی گفت: «سلام. فرار آنها را دیدی؟ نمایش خوبی بود، مگر نه؟»

مرد دستش را به سوی سنگ قبر دراز کرد و حروف روی سنگ را لمس کرد. او گفت: «دست‌کم اطراف منظره خوبی دارد. مسئول خانه تدفین همین قول را داده بود؛ قول داده بود که منظره خوبی اطراف قبرت باشد. پول بیشتری به خاطر اینجا پرداختم. اما ارزشش را داشت.» او برای مدتی ساکت ماند، گویی نمی‌دانست چه باید بگوید یا گویی نمی‌دانست برای چه به آنجا آمده است. سرانجام گفت: «من... من باید زودتر به اینجا می‌آمدم و حرف‌ها را می‌زدم. می‌دانم که مدتی طولانی به اینجا نیامده‌ام. اما من... من نمی‌دانستم چه باید بگویم. یا چطور حرف‌هایم را شروع کنم. اما... این را ببین! فکر کردم شاید این بتواند یخ‌ها را آب کند و شروع خوبی باشد.» سپس ایستاد، دستانش را از دو طرف باز کرد و مانند مانکنی بی‌تجربه و گریزپا به دور خود چرخید، و افزود: «از این لباس خروشت

آمد؟ به نظرم می‌تواند در فهرست بهترین و بدترین لباس‌ها قرار بگیرد. و بازوهایم... بد نیستند، هان؟» و بازوهایش را محکم کرد تا منظورش بهتر فهمیده شود. و ادامه داد: «البته می‌دانم که من آرنولد^۱ یا کوین سوربو^۲ نیستم، اما برای من موفقیت خوبی است، مگر نه؟ البته آن چیزی که تو انتظارش را داشتی نشدم. درست است؟ به گمانم...» و شادی ظاهرش ناپدید شد و افزود: «به گمانم... هیچ‌کدام از ما آن‌طور که گمان می‌کردیم، نشدیم، هه.» سپس مرد نقابدار قدمی به عقب رفت و با تعجبی ظاهری دستی روی سینه‌اش گذاشت.

او با تحیر گفت: «پرسیدی من کی هستم؟» گویی صدایی از درون قبر با او حرف زده بود. سپس کمی به جلو خم شد و با لحنی محاوره‌ای و متعجب به حرف زدن ادامه داد: «مطمئنم دلت می‌خواهد همه چیز را بدانی؟ داستان زندگی من برای شاد کردن دیگران مناسب نیست. اگر کسی گفت که داستانم، قصه‌ای شاد است... یا اگر کسی گفت که من مردی عادی و متوسط هستم و دردی ندارم...»

سپس صدایش بغض کرد و به سختی خود را وادار کرد تا به حرفش ادامه دهد. و افزود: «... دروغ گفته است.»

در حالی که تلاش می‌کرد دوباره بر خود مسلط شود و ظاهری شاد و هماهنگ با لباسش داشته باشد، به هوا پرید و روی دست چپش ایستاد. با صدای بلند حرف زد، مانند هنرپیشه‌ای که سعی می‌کند نظر مردم را به خود جلب کند، گویی می‌خواست با تمام قبرهایی که در اطرافش بودند، حرف بزند.

1. Arh-nuld

2. Kevin Sorbo

او گفت: «داستان من قصه‌ای تلخ و اندوهناک است، قصه عشق و شکستن قلب، عصبانیت و مورد خیانت قرار گرفتن. و این فقط تا پایان دبیرستان است. اما به تو اطمینان می‌دهم که این... داستان هم مانند تمام داستان‌های باارزش دیگر... درباره عشق به یک دختر است...»
غیر از این که... در ابتدا... هیچ دختری وجود نداشت. فقط درد بود و اندوه... و شکست... و یک عنکبوت...